

تا بود از پس مهر شامی صبح  
گشته بر چشم تو چون کام رنگ  
هر چه تقدیر کنی بے مهلت

باو بدخواه ترا مسج خوشام  
همه آفاق ز تو یافته کام  
و آنچه آغاز کنی بے انجام

مسند صدر مقام تو تقسیم  
شربت عیش درام تو دلم

بکام دعوی زینج و گواهی تقویم  
شبی که بود شب هفتد هم از آبان ماه  
تا از خفتن کیشنه از کم بهمن  
چو در گذشت ز شب هفت شبی  
بجز و اول رسید آفتاب نه گردون  
خدا نگان زیران که جز کمال خدای  
پس فتح ایوان فتح طاهر آنکه شرف  
به صاحبی ملکی که مالک شرفش  
بروز و روی لطفش همه شراب طهور  
ز مرتبت فلک بناه او چنان عالی  
بخاصیت حرم بدل او چنان دین  
ببندگیش سنا داده گایا من گان  
زهی ز روی بقا و بدارت اقبال  
اگر نیال تو در خواب دیده می نشد

شب چهارم ز کج و مسند تا بهم  
شبی که بود پنجم شب ز تیره ماه قدیم  
که با دوال سفندار تدبیر از تقویم  
بران قیاس که رای منجمت و حکیم  
بخانه سخی آفتاب هفت اقلیم  
نیانت هیچ شش بر کمال او تقویم  
ابد ز اون امثال او شد است عظیم  
حمیده گلشن گلشن چو جنت است و مجید  
کنند ز شدت قهرش خدر عذاب الیم  
که غنچه خور و از کبر یا شش عرش عظیم  
که با معنا کشد اندر کنه اش کن عظیم  
زبان بطوع و رغبت شش تمام عقل و سلیم  
زهی ز روی شرف در نهایت تعظیم  
شبیه تو چو شریک خدا بود عظیم

توئی که چشم تو بر علم قاهر است مصیبت  
 کریم ذات تو در طی نبوت بشری  
 تو منتقم از چه از آنکه در همه عصر  
 نه یک سواک تو آید در استقامت  
 نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید  
 موم قهر تو با آب اگر کتاب کند  
 بی تیغ قهر تو با نای روزگار بکلم  
 و استقامت بر او گر قضا کند می  
 ماندی اله استواش تا بایند  
 گل قضا و قدر نا دریده غنچه هنوز  
 بعد نطق تو از خاصیت دهان صد  
 ملامت نفست میبرد و عای مسخ  
 مسیر کاک تو در نسبت تعرض خصم  
 چه قایمست بر پیش که از قضا و  
 پشت خلقت آتش باب خلق تو  
 بیست باد خزان با دم حسود تو عهد  
 صبا نیابت دست تو گر بدست آرد  
 بزرگوار با آنکه آب گفت من  
 بن خاک پامی تو گر فکر تم بقوت عقل

توئی که عفو تو بر چشم قادر است عجم  
 تبارک باشد گوئی که رحمتت مسیم  
 خلقت تو بدل کس گذر نگر و از عجم  
 نه یک جواب تو باشد در حقشام عجم  
 حیات نطق پذیرند از و نظام عجم  
 بشیره داغ شود بر مسام با پی عجم  
 نوز با لشد جانز میان زند بدوشیم  
 رقیقه قاک المستنیر را تقسیم  
 ز شرم رامی تو سر پیش زبانه چو عجم  
 بیست ز نهالش خبر دید به نسیم  
 نفس همی تر ندل ز تنگ در عجم  
 عزامت قلمت میگذرد عنصای کلیم  
 شمال برم شهابست در جم دیو عجم  
 سخن پذیر و جز را هم بگوش عجم  
 که در اضافت طبع فغانه گشت عجم  
 که در برابر ابر بهسار گشت نسیم  
 کنار حرص کند پرکت چار از عجم  
 در لطف میبند آب کوثر و نسیم  
 نطق زندگیش جاها تو کند عجم

باید که در این قصه  
 به نظر آید که  
 در این قصه  
 به نظر آید که

سنای تو تجیر نکند و بسم مرا  
 لطیفه بشنو در کمال خود که در آن  
 درای لفظ خداوند چیت لفظ خدا  
 وگر بسم خداوند گوئی منت مشای  
 مرا ارب بود و فاعله در منت مشای  
 که بر زبان خدا از عروق طیره گری  
 خدای دادند که هیچ آن ندانیت که  
 همیشه تا نکند گردش زمانه مقام  
 عریض عرصه عز ترا سپهر نظیر  
 با این آتش غوغای حادثات منور  
 مواظمان تو بر بام چرخ برده ظهر

اگر چه نقطه بود هو م را کند تقسیم  
 ماوک فی که مرا هم ملک کند تسلیم  
 زبان بدان بکنم کان تجا مرست نسیم  
 چنان بود که کسی گوید آفتاب که  
 یایم گفتن گوهر ارچه وصف است و تقدیم  
 به امانت نکند باز گوید هم که حلیم  
 کسی بوجهت تو عالمتر از خدای عظیم  
 بکام خویشی همی باشی از زمانه مقیم  
 بطویل مدت عمر ترا زمانه ندیم  
 پناهگاه از آتش خروید بود و بر ایام  
 مخالفان ترا طمس مانده زیر کلیم

مبارک آمد و قبول انعامت چنان  
 که استعداد تو بود کند آتیم

مبارک باد و قبول باد و خرم  
 ملی نو و شلعت سلطان بهر حال  
 ترا بیرون از تشنه یعنی شهنشاه  
 نیارد و داد گردون بیخ دولت  
 ایاد را هر تو بقیل منضم  
 مقدم عقل و در رتبت مؤمن

بنا یون شلعت سلطان عالم  
 مبارک باشد و می چون و خرم  
 که حد قدر آن کار بست معظم  
 که نه قدرش بود از قدر تو کم  
 ایاد رهنه تو تا خیر مدینه  
 مؤخر عهد در فرمان مقدم

فلک را قدر والا سے تو عالی  
 کند امن تو آب فستق تیره  
 زمین تاب حدیث تو ندارد  
 ستم تا پای عدلت در میانست  
 گفت را خواستم گفتن ز ہی ابو  
 قضا گفتا معاذا اللہ یو این  
 دشمن را گفت ام عقل مجر و  
 بقدرت آسمان و زان زمین شد  
 ز فلک بقرار است گونست  
 بنا پادشاه قشقرق بے کلاک تو ملک  
 بکلاک و رای در ملک آن کنی تو  
 با عجاز عمامه موسی عمران  
 جز اندر صدر تو دیوان طغرا  
 توفی کز خستج باب دست تو هست  
 چراختها سے آسیب فلک را  
 همه اسلام را در راحت رنج  
 بروین از بیعت نوک خام  
 چو تو در دور عالم کس جگر است  
 عرض ذات تو بود در نه جانشینی

جهان رحمتم بنیاد تو محکم  
 کند سهم تو سورت زهره ماتم  
 چه جای این حدیث است آسمان  
 نهادت از تحسیر دست بر هم  
 دولت را خواستم گفتن ز ہی غیر  
 که ما را اندرین حکم کیست ملزم  
 کفش را خوانده ام جو دستم  
 قصر قناسے کلاک را مسلم  
 قرار ملک سلطان معظمت  
 حدیث رستم است در خوش رستم  
 که در عمر آن نکر و از دست وزوم  
 با عجاب و عسا عیسی مریم  
 چو در انگشت دیوان فاقم جم  
 همیشه خشک سال آزر اتم  
 ز دار و خانه حلق تو مرهم  
 همه آفاق را در شادی و غم  
 بهر سپهر از بیارت نقش فاقم  
 کریم این الکریمی تا باوم  
 سبب آدم بگرمست باکر م

باید  
 بگوید

بشایتم هست از وصف تو قاصد سخن کوتاه شد گر رست خوابی الا تا در خم گردون برون نیست میاد صبح تا نید ترا شام ابد تا مدت عمرت بهم آواز	ز بانم هست در نعت تو ابکم تو سگے مانتد تو والقد اعلم صبح اشهب و فی شام ادوم میاد ا پشت اقبال ترا خم پوا از روستے تا سب زیر بانم
---	---

کیندر پاسبات بخت بیدار  
خود ترا پانگاہت سپرخ اعظم

ای زین نفسل و آهین شوم ای پاسے صبا گرفتہ در گل سیر تو بگرد و خط نیادورد بر دامن کسوت بهیست باز می شو پاسے شانہ است مضطر نشوے زیستن بغل ره گم کنی و در تحرک وقت چو اگر ز عجلہ طبع از بهر قضیم تو شود جو در غمت دلغ و طوق حساب آن عالم کسیر یا که عام است و بهم از سپنے کبریا نش میفرت	دی سوسن گوش خیران دوم با آتش تو چو ساق ہنرم چون گرد سپهر سیر انجم بر بستہ قضا خواص مردم بر کندہ قدر بردت قائم در دی ندسے نہ اقل منم چون گوے نہ پاسے سر کنی کم بر گوشہ آسمان زنی کم در سنبله سپهر گندیم بس خبر بہات سبکے تسلیم چون رحمت ایزد شش تر کم تا غایت این روندہ ظالم
---	--

چون عاجز شد بطیره برگشت  
 زمان پس خبرش نیافت آری  
 ای پایت کبریات فارغ  
 ای حکم ترا قضا پایت  
 صدر تو بپایت تخت جمشید  
 بارای تو ذره است خورشید  
 گردن بسیر تو خورد و سوگند  
 بیدار نشد سپیده دم تاش  
 فرمان ترا که باد تا نشد  
 عهد تو و در زمانه تقدیم  
 پاوست تو از ترشح ابر  
 از لطف تو زاده فوشن بنو  
 ققت نکند همه تجاسر  
 از جمله کائنات کانیست  
 عالی نگذاشته است هرگز  
 مدح تو ضمیر سے از تفکر  
 تا شکر مزید نعمت آرد

یسنے کہ نمیکند بر غم  
 اینجا که بر دستت  
 از تنگ تصرف تو اتم  
 وی امر ترا تند و مادم  
 اسپ تو بسایه رخسارم  
 باطبع تو قطره است فلزم  
 سر سیری یافت اذان ترا  
 رای تو نکت لا تمم تم  
 جائز شده بر قضا تقدیم  
 آب آمده و انگلی تم  
 دایم لب برق با تبسم  
 وز کین نورسته نیش کز دم  
 تا عدل تو میکند تبسم  
 کز دست تو میسر و تظلم  
 ای غم تو خالی از لعلتم  
 شکر تو زبانی از شرم  
 بادی همه سال در غم

را کوی بیخ  
 جوار  
 شش جوان  
 شمع

تا حکم نه آسمان روانست  
 بر مفا که زمین ترا حکم

گیتی بسیر سنان کشا ویم  
 ملک همه خسروان گرفتیم  
 بیا و جهان اگر کهن بود  
 قائم بود دست سیتے  
 شادند بعدل ما جانے  
 تا عن نسیر که ما بشایے  
 کن مادر خویش روز اول  
 سنجبر که جهان سراسر او داشت  
 سمارت ملک پر کشیدیم  
 هر عادل و راد بود سنجر

نیس از سیر تا زمانه وادیم  
 سده همه دشمنان کشادیم  
 از عدل جهان نو نهادیم  
 بس آتش و خاک آب بادیم  
 مالا جرم از زمانه شادیم  
 امروز بجانزگه نهادیم  
 شایسته تخت و تاج زادیم  
 از دست و ما از ان ترادیم  
 جانی که وودم بایستادیم  
 شکر است که عادلیم و رادیم

سید اوستم نیامد اما  
 کاخ سیر پیران مسیر وادیم

این شرم کز دیده با قوت روان آوردیم  
 ساکنان خاک را زمین پس نباشد شک  
 عارض سین کاغذ را خط مشکین  
 گوهر منظوم را بقدر گردند چون سنگ  
 تیر چرخ از من سپر انداخت با تیغ زبان  
 شاه گنج شاهگان می بخشید این <sup>نقد</sup> سیر  
 ایک این جنس از بضاعت بود از در <sup>چهار</sup>

بیدلانی از سخن قوت روان آوردیم  
 چون مشت شعور تا آب روان آوردیم  
 حکایت زین چو بگری گزیدان آوردیم  
 هر در منشور که بجز بیان آوردیم  
 چون زبان تیغ شد گوهر قشان آوردیم  
 زمیان شعر جانی شاهگان آوردیم  
 کز بی سود آن تری زبان آوردیم

چهره شاد و ندیدم عکس خاصیت که  
 چرخ در هر مجلس چون دست جنگی زخم زده  
 گیتی ز آل از جناب بسیار دستاخم نمود  
 یار دیباز روی چشم داوود من در چراغ  
 تا چو تیر از شست بیزن جسته و از بزم  
 در فراق آن بیتا با او اتم چشم و لب  
 بی کسی در باب من که با او انفسلی گفت  
 از کمال علم بروی آشکاره آمده است  
 کاسی حاسد گفت از راه مسلمانی نبود  
 در زبان خاص عالم افتاده ام همچون سخن  
 لیکن عالم شنیده در میان آمد چه پاک  
 فی بیوی رحمت ما را از جاز از شهر یار  
 بوسید رفتش تا خصم نادان جان کند  
 طوطی فضیلم فصیحان عربی رشک من  
 عنده لب آسامی خستنی منیر غم  
 بوستان آستان عرش ساکن سر و است  
 از نزل دم در هوا خاک بوس از جناب  
 چون نرم در زمین اینچنان انغم که پا  
 کامران گروم با شکر زبان بر هر دو

گرم از رخساره چندین بخاران با کرده ام  
 زمین سب چون کاهلته پرتختان آورده ام  
 تاز و تیش پیش شاه این استان آورده ام  
 از کفایتن چو تار پریان آورده ام  
 قامت از در وجدانی چون کمان آورده ام  
 از رخ آبی زده دیده ناروان آورده ام  
 در گمان شمشیر از ان سجادین آورده ام  
 هر چه در گنجینه سینه نهان آورده ام  
 کافر در خاطر از فکر چنان آورده ام  
 آن سخن که عرصه کرد از زبان آورده ام  
 خود چنان پندار جرم بیکران آورده ام  
 پیش لطف شهر یار خیر بان آورده ام  
 در دل دانا یقین بیکان آورده ام  
 زمین شکر باری که در هند وستان آورده ام  
 خاصه کانون روسوی بوستان آورده ام  
 چون همه برگ تو ازین استان آورده ام  
 از راه آزار دبا و مهرگان آورده ام  
 از راه رفعت بروج آسمان آورده ام  
 بر زبان چون روح شاه کامران آورده ام



پیشتر فویش برای حساب کون قساد  
 دزد و ترو دیکمی خواجه که ممکن بود  
 خصال فویش چون می لبران نیکو  
 پیچم اندر از ایشان زمام کش ترکی  
 اگر از آهین سالی به تیر صخره گذار  
 نده و او به و منبر کنیز کے و بدم  
 ز شرمی شد چون معنی بر لبی بکنار  
 و زبان سپس بگوانی و گر گذر کردم  
 معنی نقش همیکه و بے دوات قلم  
 نذ بگمای شهاب اندران شب شبنم  
 نجوم کر کس واقع بیکه در گفته  
 ز بس تراجم انجم چنان نمودی  
 که روز یار ز میران متران بزرگ  
 بلال دین پیر عمارت و ملک  
 بهمان مثل انبیا غنشل که کفایت او  
 سپهر قدری کانداز بین دولت او  
 بیانی همت او زار سیده دست فلک  
 زور و بزرگی شمس کشیده رنج سپهر  
 بزهر او نیون و پیر زهر ناله او

نهادند تحت میثا و فاقه آهین  
 بر قومی در ای منیر و مملکت خلاق سن  
 ضمیر پاکش چون راز بر کان شن  
 که گاه کینه به چند زمانه را اگر دوان  
 به نیره موسی شکاف و به تیغ شیروان  
 بنفشه زلف و حسن عارضی و سیم زلفین  
 که بالوای خرنیش می نماید مسنون  
 که بود در عهد فن همچو مردم یک فن  
 بر سیه شعر همگیت بی زبان و دهن  
 روان چون نور خود در روان اهرین  
 که پیش یک صنعتی سجده در دو دشمن  
 مجر از برای کوز پشت پشت شکن  
 در سحر آورده بار گاد صدر ز من  
 عمار داد و ویانت قرار فرزند سن  
 نظام ملک چنان که نظام ملک سن  
 شکاف شیر شک است او پیش پای افکن  
 ابتیاع و دولت او تا گدشته باد فتن  
 به تیر سپس بر سمش مشیده طلوع سن  
 ضمیر و شمس او را بر دهن پیر آهین

بخت بهرست از درخشش بر بند خون  
 بجنب سینه اش سیاه زوی و  
 پیش دستش همیشه که سخا و سخن  
 ازین جدا نتوان کرد و در اجسام  
 حکایتی است از آن طبع آب دریا  
 هنر خدمت آن طبع پخته است شرف  
 ایاب پیش تو در بسته گردش ایام  
 یکی هزار کمری طبع چو کاکب شک  
 جهان نیست و تو جان جهان که زنده به  
 ز بجز چشم تو و ایم پیشش نتیج خوب  
 صفت چو هر دانه بشکلی بشک  
 از آن سبب که چو اعداد اولی تواند  
 ز نخر آن بود این سرفراز درستان  
 ز بجز نیست در گاه تست ز اینده  
 بیطهر کز خاکی بگونه گهر  
 اگر چه تارن قارون شود بقوت مال  
 بخاک و رکنش هم زمانه چون قارون  
 و گز غیبت و غیرت بشکر تو غیرت  
 از آن چه نفس تواند بدن سماں ترا

چنانکه بر رخ عناب در دهن سوزن  
 بجای قدر ز سببش فرود قدر چون  
 و فین گانه از لغت در زبان عقل لکن  
 بران دیگر نتوان بست نخل را بر سن  
 روایتی است از آن دست ابرو در چین  
 گهر صحبت آن دست پخته است سخن  
 و یا بدح تو بکش اوه کیستی بو تن  
 یکی هزار زبان بی نصیب از سخن  
 بهمان چنانکه نجاست زندگان تن  
 ز فرجت تو آستان است شش مسکن  
 شجر بیوه و خار ابرو و خار سخن  
 بزرگ زر عیار و بقدر سخن  
 ز شرم این بود آن زور و سخن  
 ز بجز سخن بدخواه نیست سخن  
 محیط کفید گردون بگونه سخن  
 مخالفت ز کزافت زمانه زمین  
 بیا و بر و هوش هم زمانه چون سخن  
 زبان لال لب پر مرد و سخن  
 چو سال و ماه به پیش این روز سخن

<p>از آن زمان که ترا ترشده است لب لبین  تجارت تا که کند بر گریه شیون  بیاد بزل تو پر باد ملک را خرم  مخالفتان تو هموار دجنت محنت بزرگ  هزار پنج خلایق از زمین ملک کن</p>	<p>بدرست تو زبان زمانه تربیه دست  همیشه تا که کند یاد جنبش و آرام  با وجود تو در باو خلق را روزی  ملوحتان تو پیوسته یا نعمت و ناز  هزار عید چنین در سراسر جهان</p>
--	--

چو طبل رحمت روزی همیشه ندمه عیب  
بشکر و بیت اورایت نشاط بزن

<p>مستزل اندر نهاد مجد الدین  زال یا حسین چو از نبی یاسین  نیست در ملک آسمان زمین  وانکه در ذات او گرم تقنین  تو سن روزگار بار سهرین  خازن روزگار محروغین  چو در اول نوید بکشین  قدر او شاه و آسمان فرزین  باس او بر خاقت من طین  بر توان چید از زمین پروین  کبک پرور بر آور شاهین  روز پدرا قفاکت ز جبین</p>	<p>آیت محمد آیتی است مبین  سید و صدر روزگار که هست  میر بوطالب آنکه مطلق لبش  آنکه در شان او شنا مندر  آنکه بیدار غ طوح او نکشد  و آنکه با سپنج جو در شب است  بجاد او مرکب از برون راند  علم او جوهر است و خاک و غر  بسته دست خلقتی من نار  رای او دامن او بفیضان  او را با عتاد کردن طبع  نهی او با سینه کردن چرخ</p>
---	--

بگرشد زور بازو سے سخن  
 بمقاصد همیشه پیش رس  
 قدرتش با قدر مقارن شد  
 خود چو مغز و ج شد چگونہ کند  
 رای اور امین نیارم گفت  
 و آنکہ یکبار جلس این گفتسم  
 اندرین روز با کہ میدادم  
 نکات را اندم از زانت رای  
 گفت بخش چه جا این سخن است  
 آفتابیت کا سمان کند  
 آسمانی کہ و را اثر پیش است  
 ای بجای کہ در هزار قرآن  
 اوج قدرت و را پست بلند  
 بحر طبع تو کرده مالا مال  
 فعل و اسم تو کرده آبتین  
 طوطی کلک راست گوئی کرد  
 رنض نخت کامران تو کرد  
 ای نمودار رحمت و سخلت  
 و آنکہ در خدمت بساط وزیر

کسوت صوت از نهاد حسین  
 عرش از مسجع شهور و حسین  
 خرد آنرا سبدا نکر دازین  
 شیر و می را از یکدگر شتین  
 ماشه لثه نه زانکہ نیست متین  
 ادب آن نیاست تم در حین  
 شعر خود را بدح او تر زمین  
 عقل را سخت شد برابر زمین  
 وصف آن را این بود که زمین  
 پیش او آفتاب را تکین  
 سعیش از آفتاب قدر زمین  
 جرم و طبعش نه پرورد قمرین  
 راز حرمت همان شک و یقین  
 درج نطق تر ایه در زمین  
 نوک کلک تر از بحر زمین  
 عقل را در مضیقها تلقین  
 او هم اشبهت جان را زمین  
 آب حیوان و آتش بر زمین  
 که خدایش معیشت باد و زمین

این قصیدہ در مجلسی در روز پنجشنبہ ۱۲۸۴ قمری  
 در محفل کرامت حضرت امیرالمؤمنین علی مرتضی  
 علیه السلام در تبرکات آن بزرگوار  
 در محفل کرامت حضرت امیرالمؤمنین علی مرتضی  
 علیه السلام در تبرکات آن بزرگوار

عیش من بند و تازه عیشی بود  
گفتم از غایت تنگم هست  
کار برگشت و غم بسکت گرفت  
چرخ برخت من کشیده کمان  
رفتند و او نظیم حال مرا  
لکه فتنه که رختند کنه  
دارم اکنون چنانکه دارم حال  
چه تو اگر دگر پستان تمام  
خالی از جور آسمان بودی  
آن همی منیم از جوادت سخت  
نشناختم همی همین زیبار  
عرضت گشت و بند سخت مرا  
کرمی نیست در همه عالم  
گویند از تو الله احرار  
تو کن احسان که دیگران نکند  
خود گرفتند و نیز خند  
بهر گشت کایه اندر سنگ  
خویشتر پیش تا کسان کسان  
گر چه به سوس نتوان بود

چو جوانی خوش چو جان شیرین  
دو لقمه را از ماه زبر نگین  
گوشه بسکن من مسکین  
دهر بر عیش من کشاده کین  
در چنان دار و گیر و بنیایین  
حصن ملکی چو حصن جمیع حصین  
متوان گفتنت بیاد به بین  
بنامد همیشه نسیز چنین  
که در هرش موضع است نه کین  
گفته دیده است هیچ حادثه این  
تاشی دارم از لب زمین  
در همه خانان نه غت و شمین  
کاضطراب مرا و بد تشکین  
شب ستر و ن شد آسمان این  
سرانگشت حرف را تخمین  
پای پر پایه الوت و ماین  
ار سبک سنگ از گران کابین  
بچه بگامه گیر و راه نشین  
بهرین میشه بود شیر غزین

<p>آن نخستین شناس باز پسین          زلف شمشاد و عارض نسرين          تازه چون گل نه چون زلفشترين          عرب انگيز تر ز ما و معين</p>	<p>شهرن بنده در بيج بيج          تا و کس بهار جلوه کند          بادی ندر بهار دولت خوش          آب آتش تاس در جا هست</p>
<p>جا هست اندر امان حفظ حسدا          که خداوند حافظ است و معين</p>	
<p>بسی سال بودت آسان آسان          خبر داشت کسرتن از اول از جان          نظر بود در دید با بتیو پیکان          کبی از غم دیده در موج طوفان          بخوتابه رخسار با چون گلستان          که کس مان ندیدی سپید دستان          نیاید که کاری رود تا بسامان          بد و خواه جاه تو شهرت مسلمان          که باز آمدی سعادت ایوان          زمین سرقند در حق بیروان          زمین خراسان نوعی عصیان          که مستعبد دولت شد سه ماه آن          دیا بر در پیش دست تو حیران</p>	<p>سه ماهه فراقیت بر اهل خراسان          به جانب که کز بی خبرهای خیرت          زبان بود در کاها بتیو خنجر          یکی از لفت سینه در قهر و زخ          ز بس خار چهر تو در دیده و دل          چنان روز بر ما یہ گشته از غم          از آن بیم کز کافرهای گردون          دعا گوی جان تو بسبح مؤمنان          که این سعادت بود پیشترین          مگر طاعتی کرده بوده است خاص          و گر این نبوده است آلوده          که مستوجب فقرت شد سه ماه این          ز یا پس بوی در پیش قدر تو اول</p>

توئی آنکه در مجلس نعت سائ  
 بگوئی کمال تو در عقل ناقص  
 کند عقل و عقد تو بر سپهر پیش  
 زمین هر کجا امن تو نیست فتنه  
 که پیش علم تو بر بسته جوزا  
 اثر پای کین تو چون نفس عطر  
 در سطور حکمت شد و عرو و زنده  
 ز بی فکرت اختران را مده  
 پیشرفت اقبال اگر بر کشید  
 ز عالم قوی اهل اقبال گردون  
 منته بود تکلم گردون شویست  
 از آن دم که چشم پر روزگار  
 گمانم بلبلت همین بود کاری  
 گمانم ازین بر همین شد شاید  
 نگر تا بدانی که تاخیر بنده  
 بتفسیر عشقیم آرسه و لیکن  
 بذات خداوند و ذات محسوسه  
 بتایید هر حکمی از شرح ایزد  
 بحق و هر یا کس عیسی میم

توئی آنکه در دست چرخ دربان  
 بگردی بخوان سخنانی تو بر جو و همان  
 و چه احوال منی تو بر و هر فرمان  
 جهان هر کجا عدل تو نیست در آن  
 کلاه پیش قدر تو بنهاد و کیوان  
 نظر پای مطلق تو چون معدن  
 نگر در دوات تو هست آبجان  
 ز بی دست آسمان را گریبان  
 چه سلطان عالم چه گردون گردان  
 ز کین توئی اهل تشرف سلطان  
 مجرب بود رای سلطان مقیان  
 چشم خداوند کرد دست پیمان  
 مرا پیش خدمت باغوازهسان  
 امید می ازین به وفا کرد توان  
 درین آهوان بود جز محض کفایت  
 چنین اقتضا کرد تا شیر دوران  
 بتفظیم اسلام و اجمال ایمان  
 بتفسیر هر حرفی از نشانی قرآن  
 بحق کفیه دست نبوی عذران

این

پرتیما رقیب و دیدار یوسف  
 بگو و کت را در وینار بخش  
 نبود دل پاک اسرار است  
 که در مدتی که تو محو و مپوم  
 نفس کرد بر رویم اشک قشره  
 ولی بر مو احمید تا تید ایزد  
 تن از ایتادن بجان شکسته  
 تو دانی که ما یک نفس بتو باشم  
 کنون نذر عهدی بگردم بکلی  
 که گرد دست مرگم گریبان نگیرد  
 خدیش تا که خواه و بد خواه گفتن  
 طریقی قدیم است رسم مو که  
 من آن را نم و هم تو انم و لیکن  
 که از عشق بدعت سر آن نذارم  
 خداوند خود خصم را نیک داند  
 الا تا نقصان کمال است برتر  
 ز آثار گردون تا شیر گردون  
 و وعید است ما را از روی دومی  
 ما یون کی عهد تشریف خسر

بتقوی سنجی و ملک سلیمان  
 که بر نامه رزق خلق است عنوان  
 که بر دعوی آفتاب است برهان  
 جهان بود بر جان من بند زندان  
 است کرده بر جانم اندیشم برهان  
 سکه برار اچیت و سواش شیطانی  
 دل از یاز گشتن خدمت پریشان  
 ولی باید از سنگ جانی زنده  
 که باطل نگر و بتادیل دستا  
 من در آن خدمت دست چکان  
 بشعر اندرون باز بر دین یون  
 همه کس گوید چه دانا چه نادان  
 از ان انقیاب نکردهم با نشان  
 که گوید فلان کس فلاست برهان  
 من آنایه گفتم تو باقی همیدان  
 الا تا گردون فرو ندر کان  
 مبادا کمال ترا هم نقصان  
 که خوشی و خوشی نیست پایان  
 مبارک در عهد است خیران



پران عید یادت قضا تمنیت گو

چرین عید یادت قدر همچو خوان

فختر زمان فخر زمین  
آنکه در دست او سخا مضم  
آسمانی است آفتابش را می  
آن باشد اختری که پیش درش  
آن دبیریت که قلم بفرود  
گنجینه عقلش بگردان است  
وان جوادیست که سخا شکست  
در زوایای دولت از ترش  
در موالید عالم از جودش  
گر عثمان فلک فرو گیرد  
در تمام زمانه بارگش  
هر کجا سایه افکند از علم  
وان کجا باره کشید از امن  
همش از مظهر خواص شد  
ای ترا حکم بر زمین زمان  
ای بیسار تو برده و هر سیاه  
نوک کباب تو را زودار قضا

بوالقفا سهر امیر فخر الدین  
وانکه در کباب او پسر اضمین  
آفتابی است آسمانش زمین  
خاک بوسند اختران بحسین  
دفتر تیر چرخ را ترمین  
کرده خورشید بگفت تا حسین  
بیراز وی در صحرای شاهین  
حصنها ساخت روزگار حسین  
مایها کرد آفتاب عجمین  
در رباب کواکب افتد چین  
شیش از روز گیسار و چین  
رخت بر زار و از جمیع کمین  
تفضل بنیاد کرد از زلفین  
نفتش با مھر گل نیست ترمین  
وی ترا امر بر بشود و بسین  
پریمین تو خوردن و هر بین  
تو زندهی تو زندهی تو حسین

ملوک و دواغ ترا منس از بند  
 گرز رانی تو قوسه یاب  
 در ز قدر تو تربیت بیند  
 آسمان رازبان کلبه تو داد  
 آفتاب از بهشت طبع تو بود  
 ذات تو عین عقل گشت چنان  
 نتواند که گوید آنکس آن  
 پو تو کردند حاسد است اگر  
 بحسد کی شود ضعیف تو می  
 یارب آن نقشیت <sup>حسب</sup> <sup>حسب</sup>  
 هست بیدار و <sup>بیدار</sup> <sup>بیدار</sup>  
 هست عریان در عرض <sup>شعشع</sup>  
 نه شهابست و بنگاند هر روز  
 نیست غواص پریش <sup>هر دم</sup>  
 ای ترا طون چرخ طرف <sup>سیاه</sup>  
 وشت اندیشم کادرونی <sup>صح</sup>  
 وند ریایات او معانی <sup>بکر</sup>  
 چون چنان دید روز <sup>خسب</sup>  
 از حسد در و لش کشید <sup>کمان</sup>

فلک از گردن جهان بسزین  
 آفتاب و گر شو و پروین  
 خاک بر سر کشد لب <sup>لب</sup>  
 در مقادیر کارها تلقین  
 ساز صورنگران فرودین  
 که خرد شامی کند <sup>نفس</sup>  
 نتواند که گوید اینک این  
 شیرایت شود چو شیر <sup>غزین</sup>  
 بورم گم شود نزار <sup>سمن</sup>  
 که بود با انامل تو <sup>قرین</sup>  
 فتنه را خواب ملک <sup>تکین</sup>  
 گنجاوار از علوم <sup>دین</sup>  
 سیرش از سپرخ ملک <sup>پوشین</sup>  
 نوکش از بحر غیب <sup>دین</sup>  
 وی ترا مهر <sup>سرخ</sup> <sup>مهر</sup>  
 در مدح تو شعرهای <sup>مبین</sup>  
 چون خط و لفظ تو خوش <sup>مشین</sup>  
 که مراد را غریت <sup>است</sup>  
 وز جفا بر تنش کشاد <sup>کمین</sup>

<p>تا تن از عاقبت گشت صفت  وان چنان سیر چون شطرنج  آخر آن روزگار جانی را  خود نه پرسی یکی ز روی عبا  تا چون زین بستر مخلص می  تا زمین را بیعت است آرام  اندر مانت بخیر باد دعا</p>	<p>تا دل از نایبات مانده خرمین  پیشش زد بگنیش فرزمین  که بجای تو داره و آن تکمین  که چه میخواهد از من سکین  استان تو باشد هر بهین  تا زمان را که شتر است این  و در نیست بصدق باد آمین</p>
<p>تألیف بنده باد و سپرخ غلام  ایزدت یار باد و سپرخ زمین</p>	
<p>کو آصف جسم کو بیازیرین  پیشش بدن بود او در دور  بادی که کشید بسایه او  هم که میورود و جوش او  از بیم سپاهش سپاه ختم  میعهده عهد پایا میرسد  بی سابقه دست جبرئیل  میواسطه هدیش خبر  و نقش نشود فوت اگر چه روز  پای منی پیش نه بقدر</p>	<p>بر تخت سلیمان را ستین  در هم زود صفتی دور زمین  بر درگاه اعدشش زمین  درها نقش آورد بر زمین  چون مور زمان آشته در زمین  آیات کماشش همه زمین  اسرار وجودش همه زمین  از جنبش روم و قراء زمین  در حال کند از قفا جسمین  در نهت او ملک آن و این</p>

بر تخت چو عرش سیار او  
 چون صبح مرد شراب حرف  
 در سایه پاسه چترشش  
 چون دیو بزدوری انگنه  
 بر سپنج کنه پایه چون شهنای  
 چون رای زند در امور ملک  
 چون صفت کشد اندر مصاف خصم  
 با هم بر کتف و انگان ر ضیع  
 از بیعت او مهر بر زبان  
 در پیشش پیشش انقضا ر ضیع  
 در دولت خصمش نهان زوال  
 غرض بود قاق فلک ضمان  
 گر عزم فلک خود بود و نی  
 سدش نشود رخنه از غرور  
 زورش بکند طعنه از فتور  
 با کوشش او شیر آسمان  
 با بخشش او دست آفتاب  
 در ملک زمینش نبود عسار  
 مثل ملک و ملک روزگار

از عرش رسولان آفرین  
 بی درزش انصاف آب طین  
 طلی کرده است ایلم ملک مین  
 آن را که خلافتش کند بعین  
 آن را که و قاتش بود قرین  
 به سحر سختش را گفهر شین  
 شیر عیش به اصفت غوین  
 هم در شکم ماوران جنین  
 وز طاعت او دماغ پر سرین  
 چون موم در اجزای انگبین  
 چون یاس و رار قام پامین  
 رایش فصلاح جهان طمین  
 گر رای ملک خود بود زین  
 حصنی که چو ترش بود حسین  
 حله که چو عهدش بود متین  
 شیریت فرور ز پوستین  
 و سبیت معطل در آستین  
 یاری چو ملک بهی انجمنین  
 حوت خلک آب پارکین

پاشین ششی آید از عدم  
 مشهور بفرزند تاج بخش  
 نذر که بفرزند تاج دار  
 روزی که بر وی کنند کار  
 چون زخمه گذاردند شستها  
 چون تکه پاره پاره دلان  
 در نسل محمد و سپاه و پور  
 در خار هفتد عقد با چو عین  
 در منزه عدو و خضرا بر و  
 و ز ابر سنان اثر اله بازند  
 و چه است بکرات بشمار  
 پایک او مرگ همنان  
 چین گره ابروی اجل  
 زندان رسان آسمان خورش  
 از خنجر عرق سرکشان ترا  
 یک طائفه ز انفره بای بلند  
 در قلب چنان در طمخشن  
 از جانب او جز کمان نکند  
 در شکر او جسم اجل نبرد

زان تا جور آمد چو حوت شین  
 آنجا بفریدون شمشیر آئین  
 اینجا بملک شه طغان تکمین  
 تهرمی که چو مردان کشند کین  
 آید و در حسیس رخ در طنین  
 آید گره خاک در حبسین  
 چون کار در افند بهان همین  
 در پشتند فتنه رخسها چو حسین  
 تا گوهر خنجر کند و فین  
 تا سوده تاج کعبه حسین  
 در مر کما سپرخ تیزهین  
 بارایت او فتح همنشین  
 در روی املها فکنده حسین  
 آغوش کمنده اشستی گزین  
 وز دخل در خم شنگان شین  
 یک طائفه ز ناله های خرن  
 در عین چنان فتنه سخن  
 در حلقه چو بی طاقت آن آئین  
 در خنجر چو بی آندان شین

در بخش ده عصای کلیم بود  
حشوش نه و عای مسیح بود  
تا عتقه خورد ناقص از تمام  
ساعات بقای ملک شوم  
در بزم شمشیر بسیار

در خوردن اعدا نشسته لطیفین  
وز کثرت احیاناً نشسته غمخیزین  
تا طعنه آن خسرو کنگین  
ایام نفاذ ملک سنین  
در بزم شمشیران درین

دوران جهان تابع و مطیع  
دار است جهان نامرئوسین

ای جهان را اینی از دولت طغری کن  
تور ظلمت از حضور غیبت خورشید دان  
شیران دل بر قرار ملک انگاهای نهند  
نصبت انصاف عالم را از عدل عام است  
اختیار تابع و بخش نیست در نه چیت کم  
کو فریادون کو بیای نظاره کن ایند جهان  
هفت کشور زیر فرمان کرد و نوبت هم  
ملک اگر در نوبت بنجر پاخر پیشت  
قدرت طغری کنین نیست گوئی از قدر  
چسب رخ ما گفتم دیر می کنی در کارها  
گهر باور گاه تو اند نعرف کردم نیز  
شکر طغری کنین بر هر دستدی آبت تا

چاودان منصور با دارایت طغری کنین  
امن تشویش از حضور غیبت طغری کنین  
کاوردشان روزگار از طاعت طغری کنین  
کیست آنکو نیست از ز نوبت طغری کنین  
از درگاهشان شکوه شوکت طغری کنین  
تابه بنید خوشترن بر نسبت طغری کنین  
صبر کن تا خج گردد نوبت طغری کنین  
شد جوان بار و اگر از نوبت طغری کنین  
بر جهان تران غالب آمد قدرت طغری کنین  
گفت از خود نه ولی از صوبت طغری کنین  
بی اجازت نامه از حضرت طغری کنین  
گره ساکن دار و می ان نیست طغری کنین

سنگ میدان مانع و نمکون بیت ظفر  
 از پی ار امش خلق است و آرام جهان  
 در نه آخر ملک عالم چیست با این طول عرض  
 با خرد گفتیم که بیرون سپهر احوال چیست  
 باز گفتیم عادت طغری تکبیر ملک چیست  
 حتی دیدی که جویای گنه باشد مدام  
 حاجت از طغری تکبیر خواجه ارشاد ای پادشاه  
 نیست گسار در جهان نیست جزوار اگر نیست  
 به جهان من سینه ابر است و نور آفتاب  
 قربت طغری تکبیر با نیکبختی لازم است  
 چون خداوندی از نخدمت همی حال شود  
 چون جهان دولت طغری تکبیر در نظام

گر نباشدی طفیل نصرت طغری تکبیر  
 هر چه هست از آلت دست طغری تکبیر  
 تا بد و مغرور گردد در غیبت طغری تکبیر  
 گفت دانی از که برین از محبت طغری تکبیر  
 گفت انصاف است و شش طغری تکبیر  
 حجت نبردان شناس در محبت طغری تکبیر  
 جز نبردان نیست هرگز حاجت طغری تکبیر  
 و ز عطا منت نهادن سیر طغری تکبیر  
 بخشش بگو عدله بی منت طغری تکبیر  
 نیکبختا انور می از قربت طغری تکبیر  
 ما زین پس آستان خدمت طغری تکبیر  
 تا جهان باقیست با داد و طغری تکبیر

تربت طغری تکبیر چند آنکه دوران سپهر  
 دام خواهد روزگار آمدت طغری تکبیر

ای در شاهی در طغری تکبیر  
 نوسه ملک بزین اندر است  
 پشت زمین کرد چو روی سپهر  
 در شب کین صبحدم نسج را  
 روی جهان شست ز کرد تم

شمنه بین خنجر طغری تکبیر  
 تا با پدیر در طغری تکبیر  
 دست گهر گستر طغری تکبیر  
 نورد و بد مغرور طغری تکبیر  
 عدل جهان بر در طغری تکبیر

<p>ماه نو از ساغر طغری تکمین  دست نهد بر سر طغری تکمین  بر طرف کشور طغری تکمین  بر عهد و لشکر طغری تکمین  کیست یکی چاکر طغری تکمین  تا نشود اقر طغری تکمین  در چشم صفدر طغری تکمین  باد قوی اختر طغری تکمین</p>	<p>غصه بیکاره خورد روز بزم  چرخ چو سوگند ببردی خورد  فتنه گرانده شیشه شود بگذرد  نیست یقین را و گمنازاد قوت  دور فلک با همه فرماندهی  سه ز قردنی و کمی که رهد  تخ و غنچه هر دو چو را بیت کشید  تا بشرفت و رپ و اختر قوی</p>
---	---

پیش روی کار کتان قصنا  
عسرم قصنا پیکر طغری تکمین

<p>ز کوه رفت فرود و ز چشم گشت تمام  بغرم خدمت درگاه پیشه ای جهان  پیش طالع میبوش بر سپهر میان  چار بارگاه میسر چه پسیل گاه توان  ز گوشه اشان روی هوا گرفته شان  نه در طبیعت آن نقرتی ز باد عنان  چار کار سیابان نورد و که کوهان  چه پاره پاره در و پشتار ز یک شان  کسی ز غنچه بشیش مگر سیای گمان</p>	<p>تا از شام چو خورشید گنبد گردان  بجال نیک برودن آمد برای لب  بطالعی که بسته است از ابتدا ای جهان  نگاه درانی در زیر زمین بدولت او  زنکما شان سطح زمین گرفته هلال  نه در مقابل این سستی ز بار کاب  بچه سار و بیابان اندر آوردیم  چو پشته پشته در دزار بار خا و خاک  کسی ندیده فرانش مگر بچشم خمیر</p>
--	--



چهارهاس درون مار کرده از حشر است  
 ز تنگ پیشی بر روز و پاش برده های  
 لب بر روز سپید و شب سیاه در وید  
 ز بیم دیو بدل در همی که آفت خمیر  
 هزار بار بجز بخت پیش گفت و لم  
 ضیاء دین خدا آنکه حسن عادت او  
 امیر عادل مودود است صد عصی  
 بزرگ بار خدا فی که طبع و دستش را  
 بود عتایش از تالیات چرخ پناه  
 بغیرت از نفسش بر کعب عیسی مریم  
 ز آب گرد بر آرد و ز باد و آفراده  
 هر آن مگر که در از بجز خدش ز تار  
 بنا شناسی تشبیه خود استم کردن  
 فروشم بسته از انا علم شکست  
 برابر نیسان آخر چه نسبت است او را  
 باضطرار بود بدل او و آن و شوار  
 عنان این چو سبک سیاه بین نعمت  
 آیا عباد تو وقت گشته بر اقبال  
 مداح تو همی در محبت هم بنصیر

پیش پاشش درون شیر شکر زو از حیوان  
 در استخوان مسافر خیر بای گران  
 بجز کبودی گردون همی نهد و نشان  
 ز باد سرو تین در همی فسور روان  
 که یارب این ره و لگیری رسد بکران  
 زمانه دارد در زیر سایه احسان  
 که هست جوهری از فضل و عصمت بزوان  
 همی ناز بر و بجز و سجده آرد کان  
 در هر حقیقش از حاوثات و هرامان  
 چه نجلت از قلش چو پت سی عمران  
 ز شیر کین بستانه بشیر شاد روان  
 هر آن سخن که نه در شکر نعتش کفران  
 انازل کر مش را با برو در نیان  
 چه گفت گفت زهی غیبت زهی بهتان  
 کزین همیشه گریار و دوزان باران  
 با اختیار بود وجود این و آن انسان  
 رکاب آن چو گران شد سیاه بین طوفان  
 دیامدی که تو نقش گشته بر افغان  
 معابد تو همی در نیاید م بزبان

تو آنکسی که نیار و بصد هزار میل  
 پشمش تو از اتصال هفت اختر  
 حکایتی است از قمر تو قمر افریزون  
 لمر بسته بسوای عدتت جزا  
 عتاب و خشم تو بر نامه اهل توجیح  
 فضا و امر ترا آن یگانگی است بذات  
 بزیر دامن امن تو فتنها مستور  
 سپهر کیمت که در خدمت کند تقصیر  
 در دلائل طیف طبع تو بمر را جبرست  
 جهان ز عدل تو یارب چه خاصیت دارد  
 زنجی و سر کلک تست قابل و حی  
 زوای حادثه را در طبایع جایی نبود  
 همان سفله نه بنید پیر چون تو جواد  
 ابتلا چه قناعت شود نه از و تیار  
 شوقی خدمت خوان تو در نثره اشر  
 ذان جهان جلالی که در مراتب کث  
 سپهر گفنت نیار و که آن چهرت چنین  
 را آسمان چه مخالف قداوت عمت  
 بیاست تو کند اختران آن انگر

تو آنکسی که بنید بصد هزار قران  
 زمانه شبیه تو از امتزاج چارارکان  
 تشبیه است به عدل تو عدل تو شرف  
 کله نهاده ز تشویر همت کیوان  
 نفاذ امر تو بر دعوی قضا بر بان  
 که دست و پای دوتی در ششود بیان  
 به پیش وید و هم تو را از با عریان  
 زمانه کیمت که در خدمت کند کفران  
 کینه شمایل حلم تو کوه را حیران  
 که شیر محاسب است اندر و گرگ شبا  
 نه خدا و کف دست تست لهر جان  
 اگر چه بود تو به روی بزرگ خلق صفایان  
 سپهر قزنیار و سپاه چون تو جوان  
 اگر طایفه خوانی تو شان بر و همان  
 هزار بار عمل کرده نوشی را از بان  
 بجز چون از پر و نیکه با بان چه فرزندان  
 زمانه زهره نداده که آن چه از چندان  
 و گزینین چه موافق نیار و دست عصیان  
 عنایت تو کند خار با می این مکان

<p>که بد چونیک بر آید ز دفتر حدشان          بر آستان خداوند درگاه سلطان          ز روی عفتوش طاعتی خواند بر یک حصی          نشسته بر سر پایسته بر سر پیمان          تیاں نیزه بیند خواب درز ایشان          پیا لنگ به بندند گردن همه شان          هر مکان که باشد نشان آن شیطان          بپوشد از غاشس بر آوردن و خا          همیشه تاز و راهی سپهرت مکان          همیشه با و کمال تو این از فضال</p>	<p>بزرگوهر احوال خلق کیسان نیست          زمانه را همه عمر یک خطا افتاد          بنگر عیش کافریدان بیک نیت          بندر کماضی تا کین ز خصم بتان          چنان خواب کند باز شان کس پس ازین          تیر زود که فرزند گان لشکر گاه          بهر دیار که باشد مقام آن ملعون          بخت جمع ز آیش بر آوردن بخار          همیشه تاز و راهی کمال نیست کمال          همیشه با و مکان تو از راهی سپهر</p>
<p>شعیده چایه امر ترا دوام طراز          نوشته نامه جاه ترا بد استوان</p>	
<p>نصرت کردگار ناصردین          هست در کلاک و خاش فتنین          نماید از آسمان بسج زمین          تنخه آفتاب بسج زمین          قایم تو حسین را و بدترین          باز کون را کند ترستین          درشته نفس را کند پر دین</p>	<p>صاحب روزگار صد زمین          طاهر ابن المظفر آنکه ظفر          آنکه بیدار غمخاش تقدیر          و آنکه بمیر خازنش در خاک          قدرش از بر سپهر بیکه زند          در سلم بر جهان کشد قمرش          برای او چون در نظام شود</p>

نمی او چون در اعتراض آید  
 بشکند استعد او انعامش  
 گر عثمان فلک فرو گیرد  
 در زمانه باز کشد  
 هر کجا باس او کشد باره  
 هر کجا علم او گذارد پی  
 باس او دست چون دراز کند  
 ای ترا حکم بر زمین و زمان  
 ای بسیار تو دهر برده بسیار  
 بر در کبریا سکه تو شب روز  
 نوک کلک تو را زوار قضا  
 طوق و داغ ترا نماز برند  
 آسمان را ز بان کلک تو دور  
 آفتاب از بهشت بزم تو برو  
 قدرت تو بی سینه قدرت  
 نتواند که گوید آنک آن  
 چون تو صاحب قرآن نباشد آنکه  
 لایق نسبت نه شود و لیک  
 بحد که شود ضعیف قوی

عثمان را قفا کند ز حسین  
 بوازین قسط بر شاهین  
 بنخط استوار فستد حسین  
 شبش از روز یکسازد حسین  
 همش بار قفلا ز زمین  
 پی کند شعلما ز آتش گین  
 دست یا بد تو و بر شاهین  
 دوی ترا امر بر شور و ستین  
 بر زمین تو چرخ خورده کین  
 اشعب روز داد و شمشین  
 نور ظن تو رهنمای کین  
 فلک از گردن جهان بسین  
 در مقادیر کارها تلقین  
 ساز صوت گران فرودین  
 خود فروشان نمی کند تقین  
 نتواند که گوید اینک این  
 همه خیرت است نه که فرین  
 شیر پیش نشد چو شیر فرین  
 بدم که نزار سخنین

<p>صاحباً بنده را درین کجیال  واندر ابیات آن معاکرود  هر که اورا وسیلتی است چنان  که ز خاکِ تختِ شش بستر  سختش کی دهد نتیجتاً دست  همه از روزگار باید دید  شاه مات عتاشدم که نکرد  چکنم کو کشیده دار کمان  آخر این روزگار جلے را  خود پرسی یکی نزدی حساب  فلک تندر انگوستے ہان  وقت کو چست عرصہ تنگ مرا  نیست در سکنہ زمانہ کے  تو کن احسان کہ ہر کہ جز تو بود  تازمین را طبیعت است آرام  بسین بیسری کہ از زمینج ایہ  از زمانت بخیر باد و نا  ساحت روزگار غالی تو</p>	<p>در مدح تو شعر باست متین  چون خط و لفظ تو خوش شیرین  تر ہانا کہ حالتے ست حسین  کہ ز خشت تو خشت بالین  سختش بکرو و لبتش عنین  شادی و شادمان خون مزین  یک پیادہ عنایتش فرزین  چکنم کو کشاودہ دار کین  کہ بجاہ تو دار و این تمکین  تا چہ منخواہد از من مسکین  دولت کند را گوئی ہین  دل بہ تیار چرخ و راہ ہین  کا خطر اب مراد ہر شکین  عہد پا از آن سوی تحسین  تا زمان را گذشتن است آئین  وامت یاد بر بسیار و بین  وز سپہرت بطبع یاد امین  ہر ترانہ یار گاہ علیین</p>
<p>روزگار آئین شہاروت</p>	

## حافظ و ناصر و منیر و مسین

صاحب صدر اقتدار جهان  
 سدهت پشت شهریار جهان  
 قلمت محور و مدار جهان  
 باره حزم تو حصار جهان  
 حفظ بنیاد استوار جهان  
 تو مراد دست در کنار جهان  
 تاسیج و یار در دیار جهان  
 به نشان و بانسج ر جهان  
 یکم از هفته قرار جهان  
 حرمت پاکم شد از عیار جهان  
 نشکر امن خوستار جهان  
 جلای آن باشد اختیار جهان  
 بفریب اهل شکار جهان  
 در میان آمدی کنار جهان  
 بسم از سخنگو کنار جهان  
 تار و کفش چرخ در شمار جهان  
 نایقه خویشش در قطار جهان  
 بر تو با و اعداء کار جهان

ای ز کلب تورست کار جهان  
 گوهرت روی کاینات فلک  
 فطرت حافظ نطق امور  
 مرغ عنزم تو گر برید قضا  
 کار معمار عدلی شاملیست  
 هر دو از جاه تو به کار و مراد  
 خارج نخل رایت تو نماند  
 از وقت نشان تیار و شد  
 جنبش رایت تو داند داد  
 به محک جلال تو زده اند  
 گر جهان خواستار تو بندی  
 گزندی که اختیار تو چیست  
 رو که سپرخ همت تو نشد  
 گر نظر کردی یا نقش  
 گویم کند که خدا می چرخ حساب  
 دشمنت که غدا در دمیت  
 کیست او تا چو مردمان نبود  
 تا سپهر از مدار خالی نیست

<p>بر مراد تو وار و گیر قصنا حافظت باد هر کجا باشی</p>	<p>پربای تو کار و بار جهان گاه و بیگاه که و کار جهان</p>
<p>بودن اندر حیفان شعار تو باد تا گذشتن بود شعار جهان</p>	
<p>و علیک سلامم فخر الدین ای نهفته محذرات سخن ای تفت کرده مشتقان بخت سخنه داغ و طوق و غرت نیست سخت رفت یا تو اش برود باری از گفته تو باید گفت نا پذیرفت رتبتش هرگز خورنا کرده اندر و محول شاید نیست لفظ تو هر چند پیش خلیت که جان بخندد از او خوایستم گفت در سخن من تو بانگ بر زد مرا نزد که خورش شاید در مقام دست بخت بوستن تو کار و بار تو دنیا آسمان گر برنگ تو و باستان</p>	<p>افتخار زمان فخر زمین چهره از ناقد گمان یقین در هم آورده شود و سنین سخن از کوه سخن سوز سرین بناپیل خودش بعلین که ز تر و بر شیشش از زمین بانگ حسان و جلوه تخمین کنج نادیده اندر و تخمین وز معاشش چاشنی متین نه جهان خوش بود نه جان شیرین از مکانت نیافتم تکمین تو که باری ای جهان چنین شیردایت چید شیر غریب از پس کار خوشتر از این تن در انجمنه ای در بر تخمین</p>

ای نسبت جهان نیاں یا تو  
 تا نباشد جهان هیچ محال  
 آتش خاطرت نموده قیام  
 کرده ترجیح شوا اشعارت  
 گفتوگو تا نبات طسبع ترا  
 و پیرمان گز و چو و امثال  
 گفته بودم و خود نطق ترغ  
 دین دو بیتیک نیارم اندر  
 کجای نیز دیک مدت منج تو  
 و ای از شعر من شعرا تو فاش  
 تا بدیدم تو در زمانه بود  
 هیچ دوریستیم را هرگز  
 و می مگر برکنار بود ترا  
 از زوای استعانه قدس  
 حفا گفتش کلیم با سپردست  
 سبکین تا نیتب به خلقت  
 تا به بنی که در نطق نام  
 تا به بسنی که در عنای علو  
 در صبی از ضیاء طسبع و هر

حیل کبک حله شاهین  
 کرد باو امت همیشه بکین  
 بچو آب خلقت من طبعین  
 باز رعیت دیگران زمین  
 و هر از کاف کن فکان کین  
 شد زمان بگرد آسمان عین  
 خود بزان عزم جبر کرد کین  
 باگر انبار من مسکین  
 در سخن داده دادش سخن  
 سهل تا متنوع چو سحر مسین  
 ای زمان تو دور بود و دین  
 عجب از سحر هفت آئین  
 ان هفت و هفت کین  
 عقل کل نان پدید روح این  
 روح گفتش هیچ با پدر این  
 باز دادند پنداره از زمین  
 دختر نفس را کند پرورین  
 آسمان را قضا کند ز جبین  
 طبع و می را مزاج فروردین



تو که در چشم تو نیاید کون  
 باش تا این بیاد و دست  
 باش تا بر براق نطق دهد  
 باش تا بر نریسته بشناس  
 تا از تاثیر صد تران یا بند  
 بهتر از زمین نتوانش مگر  
 زانکه تا بگری بگری و در  
 اوست ز کس که نفس از پیش  
 گویند چه در دل از ناخیزد  
 عالمی و چنین ششش در او  
 تا که از جان او و حیات  
 جان پاکت که کان پهنی است

این نامش چشم خوش بین  
 بر بساط بقا شود منم زین  
 نفس نفس با طغش را زمین  
 زلف شمشاد بر رخ نسین  
 در خم آسمانش هیچ قرین  
 پایه نازش کمن قسین  
 غصه روزگار در زمین  
 بود بعضی هنوز در زمین  
 گاه بستر شدی و گاه بالین  
 در میان رحم هنوز جنین  
 تا که از کان بود جهان زمین  
 در سحر آفران مباد خردین

تو در جنت که در اعم حسرت کمال  
 هر دو در نقطه یافت اندامین

اسما جز آن محبت این کسرت  
 اعی این حال نام نسبت تو  
 چیست دانی محبت یوسف  
 خاتم و تمامم از آن هنوز  
 ششم ذکر همه کوشش

صدر دنیا همین دولت و دین  
 بود نقش همین دولت و دین  
 حکم استین دولت و دین  
 در بسیار و این دولت و دین  
 سالها در زار دولت و دین

<p>دلغ نام نکو سفاوستی  دیدہ در حرم تو قضا پیدا  قلم منصف ترا خوانند  لفظ صائب ترا گویند  چشم زخم مستران کجا بیند  راستی به ترا توان گفتن  از تو معمور بود چندین گاه  بتو دیدی که از پے یک سو  تا قیامت چو باز دوخته چشم  دیوان ای بگونه گونه اثر</p>	<p>عسرا در سرین دولت دین  همه شک و یحیی دولت دین  چرخ جبل متین دولت دین  آسمان پیش این دولت دین  تا تو باشی قرین دولت دین  خواجہ راستین دولت دین  حصنهای حصین دولت دین  چون قضا شد حیدر دولت دین  مانده شیر عزیز دولت دین  اختیار و گزین دولت دین</p>
---	---

تاکس از آفسرین سخن گوید  
بر تو باد آفرین دولت دین

<p>ای همانت بگردل جوان  مویه گزشتہ ز ہرہ مطرب  عروش خمی رو ترش کرده  کو احوام ماتت بر روی  من زج زیارت عاجبہ  روزم از دود آتش تقدیر  خونم از لغت تو بود نہاد</p>	<p>آسمان ہم درین ہوسچ بیان  بر جهان جوانیان مویان  بتو برزندگان چو بدخویان  چرخ رویان مشتری بیان  وانکہ آن کعبہ را بجان بیان  تیرہ چون طرہ سید مویان  در کمی روی داردش رویان</p>
--	--

<p>را آنکه پیوسته مردم چشم      آید مستور عزت کف گشت      پوز غلظت ز پویه قدمت      نفس تو تازیان و در متزل      تو و سگان صدر و نسبت</p>	<p>است رده از نغمه چون شویان      خطر به برابر، چو بان شویان      خاک کویت چو عاشقان بان      تازه گلها می ارسته رویان      به هم شهریان هم گویان</p>
<p>عش رخ در خیالت آورده      قدس الشرف و گویان</p>	
<p>ای جهان را جمال جاه تو زمین      دور و دست تو مقصد آمال      همه بهت چنان در رخ      نزد عهدت و قایم ابروین      حال من خادم و حوالت تو      ای چو ایاس مخضر بر سر کار      انتظارم بده بده به کرم      من بگویم که من نخواهم جنب      خود چو معطلی تویی و سائل من</p>	<p>اسم در رسم تو اسم در رسم حسین      دل و طبع تو محسب مع البحرین      که در آن همه گرم شود کوشین      بطبعیت عطا بر ابروین      گشت آب حیات ذوالقرنین      غزم تزویج کن مگو کر آئین      که همه نقد نیست بین البین      تو مگو نشین من نخواهم جنب      پیش ازین عشوه شین باشد شین</p>
<p>ای چو سیر مرغ جفت استغنا      پیش ازین باشن با غراب البین</p>	
<p>شاد باش ای خسرو عادل آرد او دین</p>	<p>دیر ما ای ناصر جاه امیر المؤمنین</p>

<p>ای ملک شاه معظم ای خداوند جهان خسرو دانت زیر فرمان پهلوانان بر حکم روز ششش آفتابی جام زرین بسیار ای ترا مرغ و ماهی مضریت بزبان</p>	<p>ای تو دار ای نهان هم تو دار زمین آفتابیت زیر رایی و آسمان زیر تکمین وقت کوشش آسمانی تیغ هندی درین دی ترا تا آب آتش و آغ عتاب سرین</p>
---	--

ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو  
هر زمان از آفرینش بر تو باد آفرین

<p>ای باد و خاک مرکب گردون شتاب تو از آسمان که نام و لقب را نزول است گردون کجاست بر در قدر بلند تو آیام در مواکب قلب سیاه است در کشت زار گیتی بر گشته سبزه خود ابر جو و تاثیر بر خلق کی کشاد در سزم باد رنگی در غم با شتاب گیتی ز خشم تو بر معنای تو در گریخت گرد و رخ است شعله نوک سنان است آنجا که از زبان سنان در سخن سوز بیدار است با تو چنان در مقام حرم چون صبح چاک سینه در آمد مبعر که تاب تو صد هزار سلاطین نه اشتند</p>	<p>آتش بنجار چشم تیغ چو آب تو فیروز شاه عالم و عادل خطاب تو خورشید کجاست پر تو رایی سوب تو اسلام در حمایت عیجاب تو الا با تمام کف چون سحاب تو تا دست تو نگذشت نم فتح با سب تو عالم گرفته گیر در رنگ شتاب تو آری پناه رحمت تو است از عذاب تو در کوثر است جرعه جام شراب تو در عرصه جهان نه بد کس جواب تو کاینجا خواب هم نتوانید خواب تو در شمس ز عکس خنجر چون آفتاب تو قیصر چگونه دارد و نفوس را تاب تو</p>
--	---

زود آ که آسمان نالاک نمی کند  
از دیو فتنه بیایک همچون شهاب تو

ای دولت جوان تو مالک رقاب خلق  
پاینده باد دولت مالک رقاب تو

ای روی پشت ملک روی جهان آستان تو  
تجلیل باد و اول دست و عنان تو  
وی ابر زلفت در بر بزل بنان تو  
یک جز نیست گل کمال از جهان تو  
ماه قضا بستی امر روان تو  
راند درین زمانه همی بمر زبان تو  
هرگز کند مطالعت لوح و مکان تو  
چون دست نخت نسبت کمر بر میان تو  
کای شیخ سخره کشف و بیان تو  
مرغ سماک از چو ز شرم ستان تو  
اندر کد ام چشمه بود گوید آن تو  
شست شهاب گو کف آن و مکان تو  
چون استوار گشت رکاب گران تو  
رو تا اید بزودن بفرود آستان تو  
فخرست نامهای هنر شد زمان تو  
شهری در روستائی اندر جهان تو

ای فخر کرده دین خدا از مکان تو  
آرام خاک تاج پای و رکاب تو  
ای سپنج پست از برای رفیع تو  
ذات مقدس تو جهان نیست از کمال تو  
گر بر قضا روان شودی حکم هیچکس  
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان تو  
اسرار عاشق چو حقیقت یقین شود  
چون از پیش طالع سعادت کمر بست  
الآن زبان رخ ترا آسمان ننگت  
پادشاه شیر نسا دهند اختران تو  
گو در زمانه تیغ تو گوید که آب فتح  
بر خورده وجود رساند خدنگت پیش  
دست اجل عنان املها کند سبک  
گر بر جهان جاه تو گردون گذر کند  
از رسمهای خوب تو ازل زمانه را  
چاهت جهان تست دو گیتی با سربا

<p>نام و نشان نماند ز نام و نشان تو      شد در زمان روزی نشانش بنان تو      گر یک زش طویل بزد و میمان تو      گوید که ای زمین زمان امان تو      بیخ الملوک ملک ستان قهران تو      ساکن مباد مسرع حکم روان تو      بر خوان مر نهاده برد سکو خوان تو      رطب اللسانم از تو و آئین شان تو      کما هم شمارای خاطر گوهر نشان تو      در آرزوی مجلس چون ستان تو      بوسیدن و دست چو در پاهو کان تو      یاد آفتاب و ابر سریر آسمان تو      ماه بقا فرو شده از آسمان تو      سوگند اختران بقا و بجان تو      دایم قضا بعین رضا پاسبان تو      چو سپرخ پیر سایه نخت جوان تو</p>	<p>در عهد طیبی جو و کلفی      آن روز کافریش عالم تمام شد      جاوید ز امثلا چو قناعت شو و نیاز      باد اشها منادی اقبال پسران      تو قهرمان ملک خدای در ملک      ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان      زود آ که نخت تو بره مرعزار چرخ      من بنده بدقت که در پیش خامس عالم      کما هم حدیث خنجر گوهر نشان است      عمر سیت تا زود دید و چو ز کس نمانده      آخر خدا را غر و جل که در وزیم      تا آسمان سر پیر در آفتاب را      تا آسمان باه مزین بود مباد      جان ترا بقای ملک باد بر فلک      نترسم تو پاسبان جهان باد در جهان      بقاده تا که سایه بود ضد آفتاب</p>
<p>فرخنده و مبارک و می چون سعد باد      نور روز و مهرگان و بهار و خندان تو</p>	
<p>آفتاب از تو در خجالت منو</p>	<p>ای ز قدر تو آسمان در گو</p>

<p>قدر را می تواند در اسی سپهر      دل و دست تو گاه فیض سخا      بنده را صاحب استری داد      خلقت آسیای او دارد      سنگ ریزین او همیشه رون      تا او از ورون او سگ      آسیای چنین باری نه      انوری اینم ز رخ چو زنی      خود بیک ره گو که بیکار است      تا تو اجد و صدر دولت دین</p>	<p>آفتاب و آسمانی تو      برده از آبر و آفتاب گرد      استر ماه غسل گردون دو      صفت آسیای او بشنو      گو در و آب و باد هیچ مرد      دلوا و انور رون و آن در کو      بس شبان روز و آسیایان غو      چند ازین ترهات بان بشنو      آس دندانش ز آس کردن      بر باند ز انتظار و رو</p>
<p>او تواند که گشت همت تو      تا هیچ بی ارتعاع نیست برو</p>	
<p>ای جهان را موسم آزادی ایام تو      سر به چشم ملک کردی آن از راه تو      دست تقدیر آسمان پایی کند گرد و پرچ      تو جهان کاظمی اندر جهان مختصر      جنبش فتن کرم آرام طوفان نیاز      از در آب گل آلودم نیاید تا ابد      طبل بدخواه تو در زبر کلیم حادثه است</p>	<p>بنده کرده یک جهان از او از غلام تو      حلقه گوش فلک حق و آن از نام تو      گام بر دار و نه برو حق عراد کام تو      بهفت اقلیمت که باقی با دو هفت اندام تو      تا ابد مقلوب شد بر جنبش آرام تو      غایت سیر خواص اندر عطا عام تو      تا فلک زد بی نیازی را علم بر بام تو</p>

از تصرف دست بر بند دکن شبها  
 از محمد وز عمر شد کفر باطل بین قومی  
 ای دران اندازده بزم جانفرایت گاندر  
 دام بودت گوهری بر آسمان مه زان  
 آسمان از دام تو هرگز برون نماند آنکه  
 تا که هیچ ز شام باشد در قفای روز  
 چشمت از روی کرم بر آتور با آباد

آسمان اگر اجابت یابد از پیغام تو  
 لا جرم اخیامی آن آیام کرد آیام تو  
 آفتاب و ماه نو زید شراب جام تو  
 آن رسانید و شد از وجم گردد دام تو  
 دارد استظهار دور از دور بی انجام تو  
 در قفای یکدگر باوند روز و شام تو  
 کام او از اعتقاد پاک جز در کام تو

مکث محسن در جهان بسیار باشد لا جرم  
 بانغ او طفل تست و سخته او خام تو

ای شمش و بر شمس تا که آسمان تو  
 اسباب و هر داده دست سخا تو  
 گر لامکان رو ابودی جای همکس  
 گر بازماند کماک تو گوید که بر زمین  
 اسرار عالمش بختت شود و پستین  
 بر تیغ را بجنب تو سرزنش کند  
 شکل هلال بد ز تاثیر شمس نیست  
 جو تو پیش طالع سعدت کمر بست  
 و ندر مراتب هنر زنبای ملک را

ای صدر کماک و صدر جوان آستان تو  
 اشکال عقل سخره کشت بیان تو  
 راه قضا به سینه امر روان تو  
 مسطور کیست حکم قضا گوید آن تو  
 هر گو کند مظالمت لوح کمان تو  
 گردیده سپهر به بیندستان تو  
 این هست عکس جام تو در آن خال تو  
 چون هست تو شد است کمر میان تو  
 آیین و شان گر شده ز آیین شان تو



بر زورده وجود رساند خدنگ پیش تا شاخ راز باد بود تربیت مبار جان تو با بقای فلک باد و در سر	شصت شهاب اگر کفت آرومان تو پنج بقا برآمده از بوستان تو دایم قضا بعون رضا پاسبان تو
---	--

اقتاده تا که سایه بود صد آفتاب بر چرخ پیر سایه بخت جوان تو	
---	--

ای رایت دولت تو بر چرخ رسید بر پایه تو پاس تو هم سپرده با قدر تو اوج رحل از پای قنار ز لطم جهان هر چه صر فلک گفت اعجاز تو در شرح وزارت بخت ای مردم آبی شده بی باس تو عمر و بخانه فروش ستم آنرا که بر اند از خضر چپ عهد ایا دیت گرفته آرام زمین بر در حزم تو نشسته تخم غرض بخت تو بر خاره بر بسته بر خاک درت بکفت تو گوئی ز ارم گرد وین که یکی چون سوسن ماه تو آمد آنجا که گران گشت در کتاب سینه تو	دی چشم وزارت چو تو دستور دیده بر دامن تو دست معالی ز سیده با کفک تو تیر فلک انگشت گزیده از روی رضا گوش قضا جمله شنیده که خلق بانند سیکه ز اگر دیده در دیده احرار جهان مردم دیده انصاف تو امروز بحالش بخریده اطفال دوران عهد که ابهام مکیده تعمیل زمان بر در عزم تو دیده مرغ امل خشم تو از بیضیه بر دیده طفلی است در آغوش رقیبی غم دیده پاستیل از ترس من اقبال تو دیده از پرستش گشتن بخان باز کشیده
--	--

بی آب رخ طالع مرید تو ماه  
 در کام جهان کاب شد از قف کشک  
 پشتی شده ز نیک بدانای جهان را  
 ز غور غسل قفله لطیف تو شسته  
 دندان خندان کند بران شاخ که برود  
 در عهد نفاذ تو ز پستان پلنگان  
 شیر فلک آن شیر سلر رده دور  
 می بنیم ازین مرتبه خورشید فلک  
 بد خواه تو چون گرم بشیم کفن پیش  
 بر پیشگاه مانک ز شهاب غم است  
 لورا که تپ و لرزه اش از بیم تو دارد  
 بود تو نه بجز سیت کز و غیره تو انگرد  
 تو در پیش دولت و در باغ وزارت  
 در روز نه جای پد کو به تو بودند  
 امر تو اگر نیست ایشان تو آمد  
 تا پادشاه ز روز جهان است که از و  
 خضم تو چو شب با تو هم جای پد بود  
 رخسار چو آب عی ز عمارت و گرفت

از عهد تو چون ماهی بی آب طغیده  
 بز آب حیات از سر کاکت نچکیده  
 هشت که در صدر تو گیر و زخمیده  
 آهوی ختن کشته خلق تو چیده  
 یکبار نیستی ز رفاک تو وزیده  
 آهوی بره در خواب شبان شیر فریده  
 در مرتبه با شیر بساطت نخیده  
 چون شب پرده در سایه مخفی تو خزیده  
 از دوک زمان بر شتر پای تنیده  
 بر کوه گرفتاده و در صد دیور میده  
 یک چاشنی از شتر برت قهر تو چیده  
 گیر که همان پر شود از چنگ و سیده  
 چنان گنگ خرامیده چون مهر میده  
 مستعد و غلی آن ملک شان اگر میده  
 نشکفت عطا نیست مناد او ز میده  
 در حاکم چون صبح دوم جامه در  
 دل در برش از تابش چون تابش

هر ساقش از غصه گل تازه شکفت  
وان غصه چو خارش همه در دیده غلیظه

<p>انصاف تو جای ستم گرفته باقی جهان جمله کم گرفت هر شیت که پیش تو خم گرفته ترکیب حروف در قلم گرفته بر چهره زر درم گرفت آفاق حدودش و قدم گرفته تا شام ابد در دست گرفته دکان ز بر صبح دم گرفته آرایش باغ ارم گرفته تا پشت سبک رنگ نم گرفته ای عنف رناب ارم گرفته اندازه او قسم گرفته آهو بچگان بر احکم گرفته بس تو و بنام من ستم گرفته خشم تو منم از جرم گرفته تا عرس صدای انعم گرفته</p>	<p>ای تیغ تو ملک عجم گرفته انقباض جناب تو گزیده پشته شده نیک بد جهان از نام خدای و رسول است وانگه ز زمان بی عتابی سگ اطراف بساط عریض جا است اسرار فلک مشرف قوت شام شفق از آفتاب است که سفت سپهر ز خیال است که قطره زمین از ثبات است فرمان تو آن مستحق طاعت در هیچ زمان جا خاک است انصاف تو در ما جز آن عدل تو با صدات عشق باز عفو تو قبول نشنا شکسته از سختی تو وقت سؤل سؤل</p>
---	---

در نقش زنگار جسم گرفته	بذلت در دیوار آرزو را
دیرانه کنم عدم گرفته	از کثرت ابتلائے دائم
گیتی همه کوسش علم گرفته	هر دقیقه از جنبش سپاهت
بسیر همه حکم جسم گرفته	در عرض سپاه تو مرغ و ماهی
شیرین غزین را بدم گرفته	در موکب تو از دهای رایت
خون صوت شاخ بقم گرفته	در سپر و یو از شهاب رحمت
در سنگ نشان قدم گرفته	هر جا که سپاه توئی فشرده
از پشت پدر در شکم گرفته	بدخواه ترا خاک مادر آسا
خاصیت جذر جسم گرفته	با ناله خضم تو کوس گردون
از غم صفت لاشم گرفته	چشمش که زهاست برفته خواه
در زودی آن مستهم گرفته	ای آمده فتنه را در یغا
دامن خشک مدح و ذم گرفته	ای تو ز شنا پیش خسران را
هرس در شادی غم گرفته	در سرم آسمان نگرود
از عدل تو من جسم گرفته	شادی تو باد ای حریم گیتی
کیوان سر ضعف خدم گرفته	در سلک ساطین روز بارت
لیکن چه بفریب درم گرفته	عاصد به کمالت کند تشبیه
خاتون فلک زیر دم گرفته	در حلقه خنیاگران بزمت
چاه تو ولایات جسم گرفته	عمر تو مقامات نوح دیده

مشن تو سواد و عجم گرفته

ای زیزوان تالاب ملک سلیمان یاقوت  
 وی ز رشک و توق ملک سلیمان با خدا  
 غیر زیادت جناب خطبه عالی یافته  
 بهر چه دعوی کرده از تربت امیرالمؤمنین  
 اختران را شوکت بر نعمت طاعت در  
 با از شرم از ایت آسمان عرشیه  
 پیش پادشاهان دولت گوی گردون ساقط  
 کرده سوزون خل عقد آفرینش قدر  
 سربان ربع مسکون با بر می عدل تو  
 در میان دولتی با خلق ملکی گشت  
 بارها احاد فریاد بیست شیر مرغ را  
 حادثه در نزد و در وقت در سطح پنج  
 زلفت وارش ستر تن برید جلا و اجل  
 از مصافت قابل تکبیر حیران مانده با  
 در مقام زرم از بهم تو جاسوس خنجر  
 بهرم خاک از بلیس وصل که خون خنجر  
 ندان اثر با کز سناست یا دوار و دوز  
 ز کوه و ساج عصای موسی و روح میدر

هر چه بسته بز نظیر از فضل یزدان یاقوت  
 از تصرف کردن هبل نشان یافته  
 دولت از نامت همان سگ خندان یاقوت  
 روزگار از پایه قدر تو برهان یافته  
 و آسمان را خدمت و در تحت فرمان یافته  
 زیر سیلاب عرق و موج طوفان یافته  
 بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته  
 از عدل شلسلت معیار و میزان یافته  
 نقشه پنجاه ساله نان مرانبان یافته  
 هر کتی بی کز کف غرم تو دوران یافته  
 در پناه شیر شاد روان ایوان یافته  
 بهر سگالت را حسنی آب دندان یافته  
 بر دل هر کو خلافت خال عنایان یافته  
 وز تفاوت نامه تقدیر عنوان یافته  
 مرگ را در چشمه تیغ تو پنهان یافته  
 ای بقایام را القمان خیزان یافته  
 یک نشان از معجز موسی عمران یافته  
 هر سه را در لطن مادر دیده بحان یافته

باین

سایما بر خوان نزم از مینر بیان تیغ تو  
 هر کجا طی کرده یکے نعل سبت خاک نزم  
 آفتاب از سمت ز سمت چون مغرب آید  
 وز کسادت روز دیگر چون بخود پرداخت  
 وز بخار خون خصمانت هوای معرکه  
 پس بید تهاز خاک زرمگاهت روزگار  
 خسرو من بنده در آشتا این خدمت سزا  
 قصه آن کردم که ذوالقرنین ثانی گوی  
 چون بگونی هر چه ذوالقرنین ملک ملک  
 شاد باش ای مصطفی سیر خداوند این نغم  
 تا توان گشتن همی با خسرو رستگارگان  
 باد اندر خسروی سیاره از نوح مشهم

دشمن طیر و دام و دورا چرخ مسمان  
 از دهای بدایت از یاد ظفر جان  
 چهره چون شمس تفریح پر اشک الوان  
 دیده چون رخسار مر پر زخم پیکان  
 بجزج انجم استعداد باران یافت  
 رستی را صفت ترکیب جان یافت  
 گوش هوش از گوهرش ستریکان یافت  
 عقل گفتای خاطر آسبب ان یافت  
 هر غلامت از تو در هر یکرمت آن یافت  
 که قبول حضرتت اقبال احسان یافت  
 کای کیوان پاسبان نامه زبان یافت  
 امیر منجوق حیرت قدر کیوان یافت

هر چه نهان قضا حرم تو نهان زشته  
 هر چه دشوار قدر غم تو آسان یافته

ای مالک را مبارک باد شاه  
 تیغ خو نخواست پذیر قمار رخ  
 روز کوشش بحر گردون کرده  
 شاه احمد نام موسی معرکه  
 غزین ملک دولت آنکه داشت

ای سناری خاتم تخت و کلاه  
 عضو جان بخش خریدار گناه  
 وقت بخشش مرغ در یاد ستگاه  
 شاه پوست صدق بجای آفتاب  
 خود دین ملک دولت را بنام

<p>ساعتِ عرشیت خاک حضرت          روز بارت خاک بوسان          آسمان چشم حوادث بر کند          بر امید آنکه از روی قبول          پوشد اندر عرصه گاه هر خست          آسمان گشته کی مانده ای اگر          چرخ وارگان قوی تخی پیر          عرصه تنگی سپهر تنگ چشم          بر ثبات دولت اثر تزلزل          بر در حکمت کرا آید گشت          صادقان خدمت فارغند          تا که دار و آفتاب آسمان          آفتاب آسمانت باد تاج</p>	<p>کاندرو جز کبریا نیست راه          آفتاب و سایه را در بارگاه          گر کند و رسایه چهرت نگاه          دفعه چهرت بیاید جرم ماه          کسوتی چون کسوت چهرت          با ثبات جاه تو کردی پناه          این بچودت شد مسلم و ان بجا          کی تواند دیدن اندر سال          بر دو ارم ملک انصاف گو          گر مگر بند و نشاپور و هراه          صبح صادق زان همی خیزد نگاه          از فلک میدان از انجم سپاه          و آسمان آفتاب بارگاه</p>
<p>بخت روز افزون فرخ روز و شب          جاودیدان دولت قرا و خصم گاه</p>	
<p>از خاق قضا برون شد ماه          باز فرارش عافیت طی کرد          زمینت ملک بادشاه جهان          باز برده شست دهن ملت ملک</p>	<p>وز عوامی خطر برون شد شاه          بستر غم فرای و شادی گاه          زمین دین خدای عبد الله          باز بفرود قدر مسند گاه</p>

آنکه از دامن جلالت اوست  
و آنکه در طول عرض مهت اوست  
پیش با سش قضا کشاده که  
عشش از ستر اختران منهی  
بازی سسزد و سش تیمو  
آنکه از رای روشش بگذارد  
و آنکه از چهر و روشش آموخت  
عرضه عشش چو گنبد سپنج  
ای ز زخم تو پر شمر احوال  
آسمانت زمین طارم و قدر  
زمین پس حمایتت عدالت  
شده مطیع ترا زمانه مطیع  
سحرش حمایت تو چنانکه  
ملک را آفتاب رای تو هست  
جز بدرگاه عالی تو فلک  
جسیرین خناخواهر کرد  
هست بر وفق نامرئیت  
چشم و خشم تو آتش نیست شیشتر  
هر مانده شعله آتش

دست تا شیر آسمان کوتاه  
رای سلطان اختران گواه  
پیش قدرش قدر نهاده کلاه  
عشش از راز و درگاه آگاه  
شبکے بیرون طاعتش آگاه  
نور خورشید دام سایه و جابه  
عکس متناوب شکل خرمین ماه  
بجانب خمیر وارد و خرگاه  
ری ز شکر تو پر شکر افواه  
واقف است نگین خاتم و جابه  
طاعت کهر بانده اردگاه  
شده سپاه ترا ستاره سپاه  
باشد از آفتاب سایه پناه  
ابد الله صر با مد او پگاه  
به نیشست عمده و فاه  
دیده روزگار در تو نگاه  
پس چهره طریح گواه  
مهر و کین تو طاعت است گناه  
فتح باب گفت تو مهر گیاه



<p>از جهان هست خواستن که تاه          بشکر لا اله الا الله          وی از تو زنده رسم باد قران          بر آتش است بیگم و گاه          شب گیتی نزا در روز سیاه          بتو صد روز بر حضرت شاه          بلکه نغز و دوبری که پنجاه          نقش برنگ روزگار تباہ          روزگار شش مباد نیکی خواه</p>	<p>کرده او از در از دستی بود          در هنر خود چنین تواند بود          ای از تو زنده سنت پادشاه          بنده از شوق خاک در گه تو          حاش بشو چو روز سقط تو          شکر نروان که باز روشن شد          نشد از سقط رقیبت ساقط          تا کند اشکات گنبد چرخ          هر که بود پر روزگار تو شاه</p>
---	--

امر و نیت روان چو حکم قضا  
 در نشا پور و بلخ و مرد سراه

<p>اجل و مفضل و کامل کمال دین اگر          پایوه بودم و فرزین ششم چو فرزین شاه          که بعینایت اولی نظام بود و تباہ          فلک عنایت و خورشید را و کیوان جاه          حدیث پستی ماهیت پیش پایت ماه          که آسمانش سر ریست و آفتاب کلاه          ز اوج جا پیش گیتی نماید اندر جاه          بگلک بر بد و نیک فلک به بند و راه</p>	<p>جلال صد روز است جمال حضرت شاه          شمس محمد محمد که از محاسن ادب          نظام در وفق و ترقیب و ادکار مرا          قضا تو است قدر قدرت و زبانه دینا          مثال نعت گو دون بحسب قدرت او          کلاه داری قدرش بنیایت بر سر          ز فوق قدرش گو دون مانند تخت          بوهام از دل کتم عسدر بر آرد راه</p>
---	---

بوجل عقد ترا آسمان پدید چه گفت  
 خدا بقوت باران فخر بکفش کشش  
 یک سئوم عقابش چو گاه گرد و گاه  
 نمی فکرش از سیر اختران منته  
 که برجم کند سوی شور فتنه نظر  
 به عنایت او شور فتنه را آرام  
 یا موافق حکم ترا زمانه مطیع  
 بجز تفکر مدح تو نیست و راه با هم  
 از آستانه ایوان کسری اندر ملک  
 زمان نیاید جز در عدم ترا بدگوی  
 اما نه بد هم کس را از خصم همچو حرام  
 توفی که دست حمایت اگر دراز کنی  
 بزرگوار من بنده را بدولت تو  
 اگر نه راه تو بودی برویم آوردی  
 نظر بچشم گرم کن سهر که باشد از آنکه  
 خداست چون توفی اندر آنکه از آن  
 مرا اگر بخلان تو متنبس کردند  
 بخون رزق مرا پیرهن بیا لودند  
 همیشه تا که بسبب است خاک را امید

زهی قضا و قدر لا اله الا الله  
 بنخاصیت بدماند ز شوره مهر گیاه  
 بیک نسیم نوایش چو کوه گرد و گاه  
 صفای خاطرش از راز روزگار آگاه  
 و گر بچشم کند سوی شیر شرزه نگاه  
 کند سیاست او شیر شرزه را درو  
 و یا مستابع امر ترا سزایا  
 بجز حکایت شکر تو نیست ترا فواد  
 ترار صیغ تر است آستانه درگاه  
 زمین نیاید جز در شکم ترا بدخواه  
 حریم حرمت تو چون بد و گفتند پناه  
 شود ز دامن که دست کبریا کوتا  
 نماز شام اهل گشت ابد او بچاه  
 سپیده کاری گردون هزار روز سیاه  
 قضا بعین بر منا میکند سوی تو نگاه  
 حدیث حله شکر است مویز رو باه  
 بران درین است این خمیازه گو  
 و گرنه پاکتر از گرگ یوسف گنبا  
 چهاره تا که محیط است چرخ را در نگاه